

مدفن کرم‌های شب‌تاب

آکی یوکی نوسا کا

مترجم: طاهره شکوری



مدفن کرم‌های شب‌تاب

..... نویسنده: آکی یوکی نوساکا • مترجم: طاهره شکوری
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۰-۱۷۸-۳۸۵-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: نوساکا، آکی یوکی، ۱۹۳۰-۲۰۱۵ م. □ Nosaka, Akiyuki، ۱۹۳۰-۲۰۱۵ □ عنوان و نام پدیدآور: مدفن کرم‌های شب‌تاب / آکی یوکی نوساکا؛ مترجم طاهره شکوری. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۴. □ مشخصات ظاهری: ۵۶ ص. □ شابک: ۰-۱۷۸-۳۸۵۱-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: Tombstone for fireflies □ یادداشت: اصل اثر به زبان ژاپنی است و کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان «Grave of the fireflies» به فارسی برگردان شده است. □ موضوع: داستان‌های ژاپنی -- قرن ۲۰ م. □ ۲۰th century -- Japanese fiction □ شناسه افزوده: شکوری، طاهره، ۱۳۶۲-، مترجم □ رده بندی کنگره: PL۸۶۳ □ رده بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۵ □ شماره کتابشناسی ملی: ۸۸/۰۲۲۳ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

در خروجی ساحلی ایستگاه قطار بین شهری سان‌نومیا^۱، سیتا^۲ با پستی خمیده به ستون بتنی برهنه‌ای که کاشی‌های معرقش ریخته بودند تکیه داده، هر دو پایش را دراز کرده و کف زمین نشسته بود. از آخرین حمامش یک ماهی می‌گذشت و با وجود آفتاب سوختگی شدید، گونه‌های لاغر و فرورفته‌اش همچنان رنگ‌پریده می‌نمودند. شب‌ها به نمای تاریک مردانی خیره می‌شد که مثل دزدان دریایی دور آتش حلقه می‌زدند و متکبرانه با صدای بلند به یکدیگر ناسزا می‌گفتند، انگار اتفاقی نیفتاده بود و هیچ‌کدام پسری با شرایط او را جلوی چشمشان نمی‌دیدند. صبح‌ها نیز به دخترانی چشم می‌دوخت که کوله‌پشتی بر پشت با لباس‌های خاکی‌رنگ و بسته‌های پارچه‌ای سفید راه مدرسه را در پیش می‌گرفتند. همه شلوارهای گشاد یک‌جور به پا داشتند، ولی او از شکل یقه بلوزهای ملوانی‌شان می‌فهمید مال کدام مدرسه هستند، از مدرسه راهنمایی شماره یک کوبه^۳، ایچیریتسو^۴، کنیچی^۵، شینوا^۶، شوین^۷، یامیت^۸... یا خیل جمعیتی را تماشا می‌کرد که بی‌وقفه و بی‌اعتنا به او از کنارش رد می‌شدند، ناگهان با استشمام بویی عجیب یکه می‌خوردند، شتاب‌زده کنار می‌رفتند و از او فاصله می‌گرفتند، چرا که او دیگر حتی توان خزیدن به سوی توالت را هم نداشت و ناچار سر جایش قضای حاجت می‌کرد.

کنار هر یک از این ستون‌های مستحکم سه فوت مربعی^۹ کودکی یتیم و جنگ‌زده پناه گرفته بود، گویی ستون‌ها مهر مادرانه را برایشان تداعی

1. Sannomiya

2. Seita

3. Kobe

4. Ichiritsu

5. Kenichi

6. Shinwa

7. Shoin

8. Yamate

۹. معادل سه دهم متر مربع

می‌کردند. این بچه‌ها ایستگاه را انتخاب کرده بودند، احتمالاً چون تنها جایی بود که کسی مانع ورودشان نمی‌شد. شاید هم دلشان برای شلوغی همیشگی آن غنچ می‌زد یا به خاطر آب آشامیدنی‌ای که در دسترسشان بود و یا شاید هم چشم‌انتظار صدقه‌های ناچیزی بودند که گاهی عابران هوس می‌کردند بهشان ببخشند.

از همان روزهای نخست سپتامبر که شکر سوختهٔ محلول در آب را داخل بشکه‌های فلزی می‌ریختند و هر فنجان‌ش را پنجاه سن می‌فروختند، بازار سیاهی در زیرگذر سان‌نومیا به راه افتاد. طولی نکشید که فروش سیب‌زمینی بخارپز، کوفتهٔ سیب‌زمینی، کوفتهٔ برنجی، موچی خمیر لوبیا، برنج سرخ‌شده، سوپ لوبیاقرمز، نان مربایی، نودل، پیاله‌های برنج با ماهی سرخ‌شده و برنج کاری هم به این بازار اضافه شد و بعد از مدتی هم کیک، برنج، جو، شکر، تمپورا، گوشت گوساله، شیر، کنسرو، ماهی، نوشابهٔ ارزان، نوشیدنی‌های الکلی، گلابی، پرتقال، چکمهٔ پلاستیکی، تیوب تایر، کبریت، تنباکو، جوراب تابی کف‌لاستیکی، پوشک، لباس و پتوی نظامی، پوتین ارتشی و نیم‌بوت. در این میان مردانی بودند که ظرف‌های آلومینیومی ناهارشان را که پر بود از برنج مخلوط با جو، درست همان‌طور که همسرانشان صبح آن روز بسته‌بندی کرده بودند، پیش می‌گرفتند و فریاد می‌زدند: «بیا ده یین، بیا ده یین» و مردانی کفش‌های زهواردررفتهٔ مورد استفاده‌شان را از انگشتان یک دست آویزان می‌کردند و التماس‌کنان می‌پرسیدند: «بیست یین چه‌طوره؟ بیست یین.»

سیتابی هدف در بازار پرسه می‌زد و تنها بوی غذا بود که برایش جاذبه داشت. یادگاری‌های مادرش - یک کمر بند، زیرپوش بلند زنانه، شال دور کمر و یقه‌ای برای زیرپوش - که همگی در پناهگاه حملات هوایی خیس آب شده و رنگ باخته بودند را به بساط لباس‌های دست‌دوم فروخت که

چیزی جز یک زیرانداز حصیری پهن شده نبود. با آن توانست پانزده روزی غذا بخورد. بعد نوبت به لباس فرم مدرسهٔ راهنمایی، لگ و کفش‌هایش رسید. حتی تا جایی پیش رفت که به فکر فروش شلوارش افتاد و درمیان همین تردید، به گذران شب‌هایش در ایستگاه عادت کرد.

خانواده‌ها، والدین و فرزندان با تمام لباس‌ها و تجهیزاتشان ظاهراً داشتند از روستاهایی بازمی‌گشتند که در طول جنگ به آن‌ها پناه برده بودند. هنوز پوشش‌هایی که برای محافظت سر و گردن در برابر شراره‌های آتش استفاده می‌کردند خیلی مرتب تا شده و از کیف‌های برزنتی‌شان آویزان بود. ظرف‌های غذای مخصوص برنج، کتری‌ها و کلاه‌های ایمنی فلزی از کوله‌باری که پشتشان حمل می‌کردند تاب می‌خوردند. این افراد آسوده‌خاطر از رسیدن به مقصد، انگار که می‌خواستند از شربار اضافی‌شان خلاص شوند، کوفته‌های نیمه‌گندیدهٔ سبوس برنج را که از قرار معلوم به عنوان جیرهٔ اضطراری سفرشان با قطار آماده کرده بودند به او می‌دادند. گاهی نیز او با رضایت و قدردانی از پنیرهای خشکیدهٔ سویا یا نان‌های باقی‌مانده‌ای استفاده می‌کرد که همیشه سربازی از جبهه بازگشته یا پیرزنی که نوه‌ای هم‌سن او داشت، از سر ترحم و دلسوزی داخل تکه‌کاغذی می‌پیچید و مثل نذری برای بودا، پنهانی در مکان‌های به نسبت خلوت‌تر می‌گذاشت.

گاهی کارکنان ایستگاه او را بیرون می‌انداختند، ولی نیروهای کمکی پلیس که کنار گیشهٔ بلیت نگهبانی می‌دادند، آن‌ها را دور و از او حمایت می‌کردند. با وجود تمام مشکلات، خوبی ایستگاه این بود که لااقل آب به‌وفور در آن وجود داشت، بنابراین همان‌جا ماند. دو هفته بعد، از شدت ضعف توان حرکت را از دست داد.

با شروع اسهال و حمله‌های پیایی و بی‌امان آن، ناچار بود مدام به توالت برود و برگردد. یک بار که سرپا نشسته بود، هنگام برخاستن پاهایش لرزیدند.

خواست به در تکیه بدهد، ولی دستگیره در از جا کنده شده بود. ناگزیر ایستاد و دست به دیوار راه افتاد. بالأخره ضعف چنان غلبه کرد که پشتش را به ستونی تکیه داد و مانند بادکنکی کم‌باد وارفت. کار به جایی رسید که دیگر نمی‌توانست کمرش را تکان دهد. با این حال اسهال دست‌بردار نبود و بی‌وقفه می‌تاخت. در چشم برهم زدنی یک لکه زرد اطراف بدنش را پوشاند. پسرک از شدت شرم دست پاچه شد. می‌خواست بگریزد، ولی تنش فرمان نمی‌برد. به ناچار تقلا کرد لکه را پنهان کند. به زمین چنگ می‌زد تا با جمع کردن اندکی شن و خاک خود را بپوشاند، ولی دسترسی‌اش به اطراف محدود بود و احتمالاً در نگاه افرادی که تماشایش می‌کردند، یتیم جنگ‌زده‌ای به نظر می‌رسید که از شدت گرسنگی به سرش زده بود و داشت با مدفوع خودش بازی می‌کرد.

در این لحظات دیگر نه احساس گرسنگی می‌کرد و نه تشنگی. چانه‌اش مانند وزنه‌ای سنگین روی سینه افتاده بود. تنها گوش‌هایش کار می‌کردند و صداهای اطراف را تشخیص می‌دادند.

«وای، پسر چه قدر کثیفه!»

«به نظرم مرده.»

«همچین صحنه‌ای تو ایستگاه آبروریزی نیست؟ هر لحظه ممکنه

نیروهای آمریکایی سر برسند.»

ناگهان سکوت شبانه همه جا را فراگرفت... و بعد دوباره صداها به گوش رسیدند: صدای صندل چوبی که در ساختمان می‌پیچید، تلق‌تولوق قطاری که از بالای سرش رد می‌شد، صدای قدم‌هایی که یک دفعه شروع به دویدن کردند، آوای کودکی که مادرش را می‌خواند، نجوای مردانی که همان جا کنارش بودند و های‌وهوی کارکنان ایستگاه که با خشونت سطل‌ها را پرت می‌کردند.

«امروز چه روزیه؟»

راستی امروز چه روزی است؟ چند وقت است که این‌جا هستم؟ هوشیاری‌اش تا حدی بازگشته بود که متوجه شد در همان حالت نشسته و خمیده^۷ شکل، بی‌اختیار و آرام‌آرام دارد به پهلو روی زمین می‌افتد. به لایه نازک غبار روی زمین که با نفس‌های ضعیفش می‌لرزید خیره شده بود و تنها به این فکر می‌کرد که امروز چه روزی است؟ امروز چه روزی است؟ و سپس جان داد.

۲۱ سپتامبر ۱۹۴۵ بود، یک روز قبل از این‌که طرح کلی حمایت از کودکان بی‌سرپرست جنگ زده تنظیم شود. یکی از کارکنان ایستگاه در دل شب با احتیاط لباس‌های شپش‌آلود سیتا را بررسی می‌کرد که داخل کمر بندش یک قوطی کوچک آب نبات پیدا کرد. کوشید درش را باز کند، ولی احتمالاً به خاطر زنگ‌زدگی بود که درش جم نخورد.

«به نظرت چیه؟»

«ولش کن، ولش کن، بندازش دور.»

جسد سیتا بدون هیچ رواندازی تا رسیدن مأموران شهرداری برای بردنش، روی زمین رها شده بود. شخص دیگری که کنار جسد نشسته و به چهره پژمرده یتیمی حتی کوچک‌تر از او خیره مانده بود گفت: «این یکی هم کارش تمومه... وقتی این نگاه خیره بی‌روح تو چشماشون ظاهر می‌شه دیگه تمومه.»

کارمند ایستگاه، عصبی و مضطرب از نگه داشتن قوطی آب نبات، آن را تکان داد. صدای تق تق از داخلش بلند شد. مرد مثل یک بازیکن بیسبال با تمام توان آن را به سوی تاریکی ویرانه‌های سوخته جلوی ایستگاه پرتاب کرد. در قوطی باز شد و پودری سفید از آن بیرون ریخت. سه تکه استخوان کوچک روی زمین غلتیدند و کرم‌های شب‌تاب پنهان در میان علف‌ها را

بیدار کردند. بیست سی کرم شب‌تاب به هول وولا افتادند، چشمک‌زنان به این سو و آن سو پرواز کردند و دوباره آرام گرفتند.

این استخوان‌های سفید مال ستسوکو^۱ خواهر کوچک‌تر سیتا بود که ۲۲ آگوست در منطقه مانچیتانی^۲ نیشینومیا^۳، داخل غاری که از شر حملات هوایی در آن پناه گرفته بودند مرده بود. علت مرگش را التهاب حاد روده ثبت کردند، ولی واقعیت این بود که پوست این کودک چهارساله نیز درست مثل برادرش از سوء تغذیه به استخوان چسبیده و گوشت تنش آب شده بود.

پنجم جون، سیصد و پنجاه بمب افکن بی ۲۹ به مناطق پنج‌گانه کوبه -فوکایایی^۴، ایکوتا^۵، نادا^۶، سوما^۷ و هیگاشی کوبه^۸ - حمله و آن‌ها را با خاک یکسان کردند. سیتا در کلاس نهم درس می‌خواند و طبق قوانین دوران جنگ به کار اجباری در کارخانه فولاد کوبه گماشته شده بود. او هر روز به کارخانه می‌رفت، ولی آن روز به خاطر کاهش مصرف انرژی، برق رفته و سیتا در خانه‌شان نزدیک ساحل میکاگه^۹ مانده بود. او پس از شنیدن صدای آژیر قرمز به باغچه سبزی جات پشت خانه‌شان که قبلاً برای کارهای دیگری استفاده می‌شد رفت. طبق نقشه از پیش تعیین شده داخل حفره‌ای که میان گوجه و خیار و بادمجان و جوانه‌های کلزا کنده بود، یک منقل سفالی گذاشت و مواد غذایی آشپزخانه - برنج، تخم مرغ، سویا، ماهی خشک شده، کره، شاه‌ماهی خشک، تخم مرغ خشک، ساخارین - را در آن پنهان کرد و رویشان را با خاک پوشاند.

به جای مادر بیمارش ستسوکو را کول کرد و عکس پدرش را که با لباس رسمی نظامی انداخته بود از قاب درآورد و داخل پیراهنش گذاشت؛ هیچ

1. Setsuko

2. Manchitani

3. Nishinomiya

4. Fukiai

5. Ikuta

6. Nada

7. Suma

8. Higashi Kobe

9. Mikage

خبری از او که در پست ناوبان یکم نیروی دریایی در یک ناو جنگی خدمت می‌کرد نداشتند. با تجربهٔ حملهٔ هوایی هفده مارچ و یازده می می‌دانست به هیچ وجه امکان ندارد همراه یک زن و کودک بتواند بمب‌های آتش‌زا را خاموش کند، از طرفی به پناهگاهی که زیر خانه‌شان حفر کرده بودند هم اطمینانی نبود، بنابراین ابتدا مادرش را وادار کرد در پناهگاهی که شورای محل پشت ایستگاه آتش‌نشانی ساخته و با بتن مقاوم کرده بود پناه بگیرد. همین‌که با آسودگی خاطر عجیبی مشغول جمع کردن لباس‌های غیرنظامی پدرش از داخل کسوه‌های کمد و گذاشتنشان داخل کوله‌پشتی شد، صدای پیوستهٔ دنگ دنگ زنگ نگهبانانی که در حال گشت‌زنی بودند در هوا پیچید. بی‌درنگ به سوی ایوان دوید. ناگهان صدای سقوط بمب‌ها از همه طرف او را دربرگرفت.

بعد از موج اول حمله، وحشت ناشی از صدای فروافتادن بمب‌ها او را دچار توهم کرد و در نظرش سکوتی ناگهانی همه جا را فراگرفت، با این‌که غرش گوش‌خراش بمب‌افکن‌های بی‌۲۹ بدون کوچک‌ترین کاهش ادامه داشت. تا آن لحظه تنها یک بار آن هم پنج روز پیش، روز بمباران اوزاکا، از پناهگاه کارخانه آرایش هواپیماها را دیده بود که همچون دسته‌ای ماهی از میان ابرها در بلندای آسمان خلیج اوزاکا به سمت شرق می‌رفتند و رد دودشان به سختی دیده می‌شد، اما حالا که بالا را نگاه می‌کرد، آن نقاط کوچک به اندازه‌ای بزرگ شده بودند که از طول بازویش فراتر می‌رفتند و ارتفاعشان چنان کم بود که حتی خط کلفتی که زیر بدنه‌شان کشیده شده بود را هم می‌دید. هواپیماها از سمت اقیانوس به سوی کوه‌ها می‌آمدند، ناگاه بال‌هایشان را کج می‌کردند و در غرب ناپدید می‌شدند.

وقتی برای بار دوم صدای بمب‌های در حال سقوط بلند شد، انگار چگالی هوا به یک‌باره افزایش یافت و او را سر جایش می‌خکوب کرد.

بی حرکت ایستاده بود که ناگهان بمب‌های آتش‌زای آبی‌رنگ با طول شصت و قطر تنها پنج سانتی متر تق‌تق‌کنان از لب بام‌ها غلتیدند. بمب‌ها مانند کرم‌های اینچ روی زمین بالا و پایین می‌شدند، پیش می‌رفتند و ماده آتش‌زایشان بیرون می‌ریخت. سیتا که دست‌پاچه شده بود، لحظه‌ای به سمت در ورودی خانه دوید، ولی دود سیاهی به آرامی از داخل خانه خارج می‌شد. دوباره بیرون رفت. خانه‌ها تغییری نکرده و هنوز پابرجا بودند، ولی هیچ نشانی از زندگی در آن‌ها دیده نمی‌شد. بر دیوار خانه مقابلش جارویی برای مهار شعله‌های کوچک آویزان و نردبانی همان‌طور ایستاده بر آن رها شده بود. به سوی پناهگاه مادر روانه شد. به محض راه‌افتادن، ستسوکو که پشتش سوار بود چنان به هق‌هق افتاد که شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند. ناگهان از پنجره طبقه دوم خانه مجاور دود سیاهی فوران کرد و انگار در قراری از پیش تعیین شده، بمب آتش‌زایی که تا آن لحظه در اتاق زیرشیروانی داشت دود می‌کرد، همان موقع شعله‌ور شد. صدای ترق‌توروق سوختن درختان باغ برخاست. آتش در امتداد لبه بام زبانه می‌کشید. دری کشویی از جا کنده شد و افتاد. همه چیز در مقابل چشمانش تیره و در چشم به هم زدنی هوا داغ و خفه‌کننده شد. سیتا که انگار ضربه سنگینی بر جانش وارد شده بود شروع به دویدن کرد. برنامه‌اش این بود که به طرف خاکریز رودخانه ایشیا^۱ فرار کند، بنابراین در امتداد خط ریلی هانشین^۲، که در ارتفاعی بالاتر از سطح زمین کشیده شده بود، به سمت شرق دوید، اما در این مسیر هرج و مرج بیداد می‌کرد؛ مردم سراسیمه به سوی پناهگاه می‌رفتند، عده‌ای گاری‌های بزرگ پر از وسیله را می‌کشیدند، مردان کیسه‌های بزرگ رختخواب را حمل می‌کردند و زنان سالخورده با صدایی نازک نام کس و کارشان را فریاد می‌زدند. از این رو، بی قرار و دل‌آشوب به طرف دریا چرخید، در حالی که هنوز جرقه‌های آتش در هوا می‌رقصیدند و زوزه بمب‌های در حال سقوط احاطه‌اش کرده بودند.

ناگهان بشکه بزرگی از آب به ظرفیت ۵۴۰۰ لیتر ترکید و همه چیز را در سیلاب غرق کرد. مردم سعی می‌کردند بیماران را با برانکارد ببرند. می‌دیدید یک خیابان کاملاً خالی از سکنه است، ولی در خیابان مجاورش هیاهویی شبیه ایام خانه‌تکانی بهار برپاست و مردم حتی زیراندازهای تاتامی‌شان را هم از خانه‌ها بیرون می‌کشند.

از جاده ملی قدیمی پایین رفت و در کوچه‌های باریک به دویدن ادامه داد. در این مناطق دورافتاده شهر پرنده پر نمی‌زد، نه بزرگ‌سالی، نه کودکی. یعنی همه فرار کرده بودند؟

همیشه در تابستان که بوی آب شور در هوا می‌پیچید، بشکه‌های سیاهی که مخصوص ذخیره‌سازی ساکی منطقه نادا گوگو^۱ بودند ردیف به ردیف تا این جاها چیده می‌شدند و از میان فاصله‌های باریک یک و نیم متری میانشان درخشش ساحل شنی زیر آفتاب تابستان به چشم می‌خورد و دریای نیلگون که تا ارتفاع عجیبی بالا آمده بود، در افق خودنمایی می‌کرد، ولی امروز هیچ خبری از بشکه‌ها نبود.

در این بخش از ساحل هیچ پناهگاهی وجود نداشت، تنها چیزی که دیده می‌شد اقدام غریزی افراد برای فرار از آتش به سوی آب بود. پناهجویان با همین اندیشه، زیر قایق‌های ماهی‌گیری و قرقره‌هایی که برای بیرون‌کشیدن تورها از آب در ساحلی به عرض ۴۶ متر قرار داشتند جمع شده بودند. سیتا به طرف غرب رفت و در گودال‌هایی که گله به گله در سطح مرتفع تر رودخانه ایشیا ایجاد شده بودند پناه گرفت، چراکه خرابی‌های سیل ۱۹۳۸ رودخانه را به دو سطح تقسیم کرده بود. هیچ پوششی بالای سرش نبود، ولی او در حفره پنهان شده بود و احساس امنیت می‌کرد. وقتی نشست، قلبش به شدت می‌تپید و گلویش خشک خشک بود. بند پشتش را شل کرد و ستسوکورا که تا این لحظه حتی فرصت نکرده بود به او نگاه کند در آغوش گرفت و روی

زمین گذاشت. با همین تلاش کوچک زانوهایش به لرزه درآمدند و چیزی نمانده بود که روی زمین بیفتد. ستسوکو که با سرپوش ضد بمباران طرح‌دار سر و گردنش را پوشانده بود، شلواری با همان طرح، جوراب تابی پشمی قرمز و پیراهنی سفید به تن داشت، تنها یک لنگه دمپایی چوبی مشکی و براق به پا کرده بود و اصلاً گریه نمی‌کرد. عروسک و کیف بزرگ قدیمی مادرش را هم محکم در دست گرفته بود.

بوی سوختگی همه جا پیچیده بود و با صدای آتشی که باد همراهش می‌آورد به نظر می‌رسید شعله‌ها درست بالای سرشان می‌سوزند. صدای سقوط بمب‌ها که حالا کمی دورتر و از سمت غرب به گوش می‌رسید مانند صدای رگباری ناگهانی، گاه خواهر و برادر را وحشت زده از جا می‌پراند و به سوی هم می‌کشاند. یک دفعه سیتا یاد حرف‌های مادرش افتاد و ظرف ناهارشان را از کیف لوازم ضروری بیرون کشید. مادر گفته بود دیگر دلیلی ندارد غذا ذخیره کنند و بدون این‌که تردیدی به خودش راه بدهد، برای شام برنج سفید خالص پخته و صبح بخشی از باقی مانده غذا را با برنج قهوه‌ای و لوبیاهای صبحانه مخلوط کرده بود، نیمی برنج سفید و نیمی برنج قهوه‌ای. در ظرف را که باز کرد، غذا کمی نم کشیده بود. برنج سفید را به ستسوکو داد. وقتی به آسمان نگاه کرد، رنگ نارنجی به خود گرفته بود. به خاطر آورد یک بار مادرش می‌گفت صبح روزی که زلزله شدید کانتو رخ داد، ابرها زرد شده بودند. «مامان کجا رفته؟»

«تو پناهگاه، پشت ایستگاه آتش‌نشانی. پناهگاه می‌تونه ضربه مستقیم یه بمب دویست و پنجاه کیلویی رو هم تحمل کنه، پس امنه، جای نگرانی نیست.» انگار سعی داشت با این حرف خودش را مجاب کند، ولی تمام منطقه اطراف خط آهن هانشین در امتداد دریا که از لابه‌لای کاج‌های ردیف شده در ساحل دیده می‌شد هنوز در آتش سرخ می‌سوخت. «حتماً